

## گرفتار شدن گرگین به دست برزو

سه سوار به بالای تپه رفتند. حرکت سوارها بر تپه از چشمان تیز بین تهمتن پنهان نماند. پس، به یکی از سرداران سپاه به نام گرگین گفت: زود اسب بتاز و از این سوارها برای من خبری بیاور. می خواهی بدانم دوست هستند یا دشمن؟

گرگین دست بردیده نهاد. به تپه که رسید، جوان رشید و پهلوان را در برابر خود دید و از آمدن به آنجا پشیمان شد. خواست به تندی برگردد که برزو او را شناخت و به کنایه پرسید: به کجا میروی ای مرد؟

گرگین گفت: من با تو کاری ندارم. به سوی سپاهم باز می گردم.

برزو پوز خندی زد و گفت: به اینجا آمده ای و مرا شناخته ای؛ اکنون می خواهی به آسانی از چنگم بگریزی؟ سپس کمان به زه کرد و تیری به سوی گرگین انداخت. تیر برسینه ی اسب گرگین نشست در پی آن اسب و سوار در خاک غلتیدند برزو بی درنگ خود را به بالای سر گرگین رساند و دست به خنجر برد تا سر از تنش جدا کند، ولی مادرش فریاد برآورد و او را از این کار بر حذر داشت. برزو که چنین دید، خنجر در نیام کرد. دست گرگین را بست و او را به بالای تپه برد.

از آن سو هنگامی که رستم، گرگین را اسیردید، زواره را به دنبال او فرستاد. وقتی زواره به بالای تپه رسید و برزو را در برابر خود دید، رنگ از رخسارش پرید. او که گویی انتظار دیدن هر کسی جز برزو را داشت، باشگفتی پرسید: ای دلاور! تو باید اکنون در زنجیر باشی. بگو بدانم از دست فرامرز چگونه رها شدی؟ برزو لبخندی زد و گفت: آفریدگار یگانه مرا رها کرد.

زواره دیگر چیزی نگفت. افسار را چرخاند و مانند باد به سوی تهمتن باز گشت تا خبر گریختن برزو را به آگاهی او برساند.

باشنیدن این خبر، آه از نهاده تهمتن برآمد. و با خود گفت: نمی دانم برسر پسر فرامرز چه آمده است. نکند به او گزند رسیده باشد؟ نمی دانم کار ما با این پهلوان نیرومند به کجا می کشد؟ تهمتن در این اندیشه ها غرق بود که برزو از تپه پایین آمد. رستم وقتی چنین دید، رخسار را به پیش تاخت و در برابر برزو ایستاد.

## جنگ رستم با برزو

دو پهلوان مدتی به یکدیگر دیده دوختند و سرانجام جهان پهلوان از برزو پرسید: بگو بدانم چگونه از زندان رها شدی؟

برزو گفت: آفریدگار مرا آزاد کرد.

در این وقت چشم تهمتن به گل اندام افتاد و گفت: ای نابکار! می دانم که تو برزو را آزاد کردی.

گل اندام گفت: من بی گناهم؛ پهلوان بزرگ! همه کارها را مادر برزو انجام داد.

برزو رو به رستم گفت: از اینها بگذر! هر چه بود، شد و اکنون من در برابرت ایستاده ام و می خواهم با تو نبرد کنم.

پس از این سخنان، دو پهلوان نبرد را آغاز کردند. جنگی سخت میان رستم و برزو در گرفت. رستم و برزو با هر سلاحی که در دست داشتند، به همدیگر یورش بردند. ولی هیچ یک کاری از پیش نبردند. جنگ ادامه یافت تا شب فرا رسید. در این هنگام تهمتن گفت: شب، هنگام نبرد نیست. بهتر آن است که شب را بیاساییم و فردا نبرد را از سر بگیریم.

برزو گفت: ولی من چادر و جایگاهی ندارم که در آن آرام بگیرم.

رستم گفت: نگران نباش! من برای چادر و خوراکی می فرستم. تا در این دشت بی انتها گزندی به تو نرسد. رستم پس از بازگشت به سراپرده خود، برای برزو چادر و خوراکی فرستاد. در این هنگام فرامرز و سوارانش از راه رسیدند. فرامرز با دیدن پدر از اسب پیاده شد و به سوی او رفت. تهمتن به فرامرز گفت: برزو را چه کردی؟ فرامرز گفت: برزو به دستیاری گل اندام و مادرش از زندان گریخت. اکنون در پی او هستم. رستم خندید و گفت: اگر هم او را بیایی، کاری از پیش نمی بری؛ زیرا بسیار نیرو مند است. البته او اکنون در چنگ ماست.

در همین هنگام رویین، پسر پیران و یسه با سپاهش به جایگاه برزو رسید. رویین با دیدن برزو او را در آغوش گرفت و از چگونگی آزاد شدنش پرسید. برزو آنچه را بر آن گذشته بود، به رویین باز گفت و سپس از او پرسید شما برای چه به اینجا آمده اید؟

رویین پاسخ داد: ما برای جنگ با ایرانیان آمده ایم. چه نیکو شد که تو را هم در اینجا دیدیم.

برزو گفت: پس فردا روز نبرد با ایرانیان است.

رویین گفت: آری! فردا رو در هم شکستن ایرانیان است.

صبح فرا رسید و دو لشکر در برابر هم صف آرایی کردند. از سپاه تورانیان، برزو آماده نبرد شد. او پیش از رفتن به مادر خود گفت: ای مادر! این جهان جای ماندن نیست. روزی برای آمدن و روزی برای رفتن. پس اگر من به دست رستم کشته شدم، تو باز گرد و به سرای خود برو. گریه و زاری هم نکن.

مادر برزو با اندوه پیشانی پسر را بوسید و او را روانه ی میدان کرد. با رسیدن برزو به میدان رزم از آن طرف هم رستم آماده ی رفتن به میدان شد، تهمتن هنگام رفتن به میدان به فرامرز گفت: پسر من اکنون به میدان می روم تا نام ایران و ایرانی را پاس بدارم. سفارش می کنم که اگر من به دست این جوان کشته شدم، تو با او درگیر نشو تو توان برابری با چنین پهلوانی را نداری. بر گرد و به دنبال کار خود برو.

فرامرز دست پدر را بوسید و گفت: هرگز چنین مباد. جهان پهلوان.

رستم وقتی وصیت خود را به پایان برد رخس را به میدان تاخت و در برابر برزو ایستاد. دو پهلوان لحظاتی چشم در چشم هم دوختند سپس دست به کمان بردند و یکدیگر را تیر باران کردند. وقتی باران تیر کارگر نیفتاد، دست به گرز بردند و با آن چندان بر سر هم کوبیدند که دسته های گرز خم شد. پس از گرز نوبت به کمند رسید. دو پهلوان، کمند هارا به سوی یال و کوپال هم انداختند و آنقدر کشیدند که کمند ها پاره پاره شدند. چون همه ی

راه‌ها آزموده شد، دو سوار دست به کمر بند یکدیگر بردند، ولی هر چه کوشیدند، هیچ یک نتوانست دیگری را از روی زین بکند. رستم که پس از سهراب با چنین پهلوان زورمندی مبارزه نکرده بود، شگفت زده از او پرسید: ای دلاور تو را به یزدان پاک بگو بدانم که نام پدرت چیست و نژادت به که می‌رسد؟

برزو برآشفته و گفت: میدان نبرد جای جنگ است، نه این سخنان تو! با نام من چه کار؟

رستم از سخن سرد برزو رنجیده شد و دیگر سخنی نگفت. آنگاه دو پهلوان از اسب‌ها به زیر آمدند و با هم کشتی گرفتند. هر دو به فنون پهلوانی به زور آزمایی یکدیگر پرداختند، ولی هیچ یک کار پیش نبردند. کشتی آنقدر ادامه پیدا کرد که شب نزدیک شد. رستم و برزو هر دو خسته بودند و عرق مانند جویبار از سر و رویشان روان بود. رستم که عمری را پشت سر گذاشته بود، بیش از برزو طعم خستگی را چشید. او که از خستگی به جان آمده بود، سر به سوی آسمان بلند کرد و گفت: ای یزدان پاک! همچون همیشه دست نیاز به سوی تو دراز می‌کنم. مرا در دست این جوان گرفتار نکن؛ زیرا اگر من به دست او کشته شوم، ایران و ایرانی خوار می‌شود.

### گرفتار شدن برزو به دست رستم

چون راز و نیاز رستم با آفریدگار به پایان رسید، به سوی برزو یورش برد. از آنجا که مهر بی پایان الهی همیشه شامل حال رستم بود، زورش بر جوان فزونی یافت. پس سر برکتف برزو گذاشت، او را به پس راند، سپس به پیش کشید و به زانو انداخت. ناگاه با فریاد نام خدا را بر زبان آورد و برزو را همچون پر کاهی بر سر دست بلند کرد و بر زمین کوبید. آن گاه بر سینه اش نشست و دست به خنجر برد تا سر از تنش جدا کند. در این هنگام مادر برزو از میان سپاه توران نعره برآورد: ای رستم! سهراب را کشتی، اکنون می‌خواهی برزو را هم بکشی؟ بدان و آگاه باش که او پسر سهراب و نوه ی توست.

تهمتن با شنیدن این سخن، دستش لرزید، پس خنجر را رها کرد، از سینه ی برزو بر خاست و گریه سرداد. مادر برزو پیش آمد و در کنار برزو و رستم ایستاد. برزو که از مادر سخت رنجیده شده بود، با اندوه پرسید: ای مادر! تو که از این داستان آگاهی داشتی، چرا در همه این مدت نگفتی و مرا با پدر بزرگم به نبرد وا داشتی؟

مادر برزو گفت: ای فرزند! هنوز اندوه مرگ سهراب در دلم بود و می‌خواستم کین پدرت، سهراب را از او بگیری. رستم با شنیدن نام سهراب، دلش پر درد شد. دمی خاموش ماند. سپس آهی کشید و چهره ی برزو را بوسید. دست او را گرفت و گفت: سپاس آفریدگار را که همه چیز به نیکی به پایان رسید.

رستم، برزو و مادرش را به سراپرده ی خود برد. پهلوانان به رستم به سبب یافتن نوه اش شاد باش گفتند و ایرانیان شادی بسیار کردند. برزو از رستم خواست که سپاه توران و سپهسالار آن رویین نتازد. جهان پهلوان خواهش برزو را پذیرفت و سپاه توران را رها کرد تا به کشور خود باز گردد. خود نیز همراه برزو و سپاه به سیستان رفت و سالها در کنار نوه اش به خوبی و خوشی روزگار گذراند.